



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصه‌هایی برای



ساله‌ها

به قلم جمعی از نویسندگان
ترجمه‌ی لاله جعفری



- ۷ شلوار جادویی
- ۲۳ جاروبرقی
- ۳۹ مشکل خانم گرگه
- ۵۷ کفش های فوتبال پرنده
- ۷۵ گاوها دراز نمی کشند!
- ۹۱ موسیقی یا جادوگری؟
- ۱۰۹ مأموریت بزرگ میزی
- ۱۲۷ روح درخت
- ۱۴۳ تق تق، کی آنجاست؟
- ۱۵۹ عملیات نجات



یک روز صبح، وقتی بیلی واتسون از خواب بیدار شد، مثل همیشه دست و رویش را شست و لباس پوشید. بعد صبحانه خورد و آماده شد تا به مدرسه برود. داشت از خانه بیرون می‌رفت که مادرش هول‌هولکی آمد و گفت: «چه خوب شد به موقع رسیدم. یک یادداشت برای معلمت دارم. این را بده به او.» بیلی گفت: «باشد.» ماما، یادداشت را از کیفش درآورد، آن را به بیلی داد و گفت: «اینجاست!» بعد به شوخی روی شانه‌ی بیلی زد و گفت: «یادت نرود به او بدهی!» بیلی با عصبانیت گفت: «چرا همیشه باید یک چیز را دو بار بگویی؟»